

## خواب آلود

سوسن بهار

غلت که زدم، دستم به چیز نرمی خورد. هرچقدر زور زدم که چشم‌هایم را باز کنم، نشد. دینگ، دینگ، دینگ! دستم را دراز کردم کوک ساعت را بخوابانم، باز دستم خورد به آن چیز نرم. چقدر هم گرم بود. فکر کردم، عجیبه خرس پشمالوی من که این قدر نرم نیست. تازه، دیشب که کنار خودم نخواباندمش! با گاز ریز و تیزی که از انگشتم گرفته شد، پلک‌هایم اتوماتیک از هم جدا شد. یک صدای فش! دنبالش، می‌آو! از جا پریدم، بچه گریه، با دم علم کرده، توی رختخوابم ایستاده بود. از ترس این که به صورتم چنگ نیندازد، به آن طرف تخت غلتیدم. غلتیدن همان و از بالا به پائین افتادن همان! نگاهم افتاد به ساعت، خیل دیر بود. در یخچال را با شدت باز کردم. هندوانه افتاد و شکست. رفتم طرف میز صبحانه، اما عوض شکر، نمک ریختم تو چای. ناشتا نخورده، با عجله لباس پوشیدم و تا مدرسه دویدم.

وارد کلاس که شدم، بچه‌ها زدند زیر خنده. هاج و واج به همه نگاه م کردم. معلم گفت: ساکت! اما خودش هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به خودم نگاه کردم. وای، پس شلوارم کو؟ دست کردم توی کیفم که کتابم را در آورم، اما فقط یک ساندویچ، یک فلاسک و یک توپ دیدم. ای وای، کیف مهد کودک خواهرم را اشتباه آورده بودم. امان از دست این پیشی!

مادر گفته بود: "بگیر بخواب بسه بازی، فردا دیر بیدار می‌شی."



داشتیم بازی می‌کردیم، که بوی کباب پیچید تو دماغمون. پسر خاله‌ام گفت: "بدوین بریم." قرار بود مادر کباب‌ها رو مثل توی فیلم‌ها و قصه‌ها درست کنه. ما هم بازی می‌کردیم، که مثلاً رابین هود و دوستانشیم. از برگای درخت برا خودمون کلاه درست کرده بودیم، با چوب‌های نازک و نخ هم تیرکمون و درست و حسابی عین راهزن‌ها بودیم. چنگ زدیم و هر یک رانی را برداشتیم. با دوتا دستام دو طرفش را گرفتم و به دهنم بردم. حالا گاز نزن کی گاز بزن. اما چه گوشت سفت و بد مزه‌ای بود. مزه‌ی کاغذ می‌داد. هر چی

که دندونامو بیشتر فرو می‌کردم، انگار حالم بهم می‌خورد. بچه‌های دیگه سخت مشغول خوردن بودن. با خودم فکر کردم، حتما بره‌ی من خیلی کاغذ و پارچه خورده بوده. بوی کباب این قدر اشتها آور بود که تصمیم گرفتم مزه‌ی کاغذ و پارچه که هیچ، اگه گوشته از سنگ هم باشه بخورمش.

- پاشو بازم مدرسه‌ات دیر می‌شه.

- چشمامو که باز کردم، دیدم دو طرف لحافمو دو دستی گرفتم و دارم گاز می‌زنم. لحافم خیس شده بود و دهنم مزه بدی می‌داد. شب قبلش هر چی مادر صدام زده بود پاشو کبابتو بخور، از خستگی تنونسته بودم چشمامو باز کنم.

\* \* \*

دو روز تعطیلی را بازی کرده بودم و هر چه مادر گفته بود درس هایت را بخوان، مگر قرار نبود مساله‌ی ریاضی حل کنی؟ گفته بودم هنوز خیلی مانده.

از بس خوابم می‌آمد، نمی‌دونستم چکار کنم. ولی باید مساله‌ها را حل می‌کردم. به هر زوری که شده، چشم‌هامو را باز نگه داشتم و مشغول شدم.

وسط کار، پاک کن گم شد. این ور بگرد، آن ور بگرد. نه خیر پیدا بشو نیست. به بابام گفتم، چکار کنم پاک کنم گم شده. گفت: "بگرد پیدایش کن، پول را که از کاغذ قیچی نمی‌کنن! هر روز که نمی‌شه پاک کن تازه خرید." "پاک کنه" اما پیدا بشو نبود که نبود. به مادر گفتم: تو پول بده برم بخرم. گفت: "حرفی ندارم، ولی پدرت باید موافق باشد، چون که راست می‌گوید." تو دلم می‌گفتم، کاش حالا نگوید تو دو روز وقت داشتی، معلومه که خواب آلود سر درس نشستن، حواس پرتی می‌آره، که نگفت.

بابام لج کرده بود و اجازه نمی‌داد. با وجودی که اشکم در نمی‌آمد، زدم زیر گریه. اونم نه بلند گوش آزار، بلکه آرام و با بیچارگی. می‌دونستم اشک‌ها که در بیاد، کار خودش را می‌کنه. پول را گرفتم و دویدم طرف مغازه‌ی دم کوچه، که همه چیز تویش پیدا می‌شد و از شانسی من شب‌ها، حتی تعطیلی‌ها، دیر می‌بست.

به هر زحمتی که بود، دستم را به پیش خوان رساندم و گفتم: یه پاک کن می‌خوام. گفت: "پس پولت کجاست؟" گفتم: این هاش. پاک کن را که داد، یک خروس قندی هم خریدم.

خواستم بگیرمش، نگاه کردم دیدم یک پاک کن دیگه هم تو مشتت است!

آقا بقاله گفت: "باز که گل کاشتی خواب آلود، پاک کن تو مشتته، یکی دیگه می‌خری؟" از بس خوابم می‌آمد، تمام مدتی که دنبال پاک کن می‌گشتم، تو مشتت بود و نمی‌فهمیدم. نه که از بس پاک کنم را گم می‌کردم، سفت تو دستم نگهش داشته بودم، که گم نشود و یادم رفته بود توی دستم است. دلم نیامد پاک کن نو را پس بدهم. به خانه که رسیدم همه چیز را تعریف کردم، اما برای این که بابام نگوید باید بروی پاک کن نو را پس بدهی، گفتم: آقا بقاله قبول نمی‌کنه.

همه بهم خندیدند، فکر کردند دروغ می‌گویم. هر چه می‌گفتم: راست راست است.

می‌گفتند: ای کلک!

موقع خواب صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: "بچه‌س دیگه، دلش پاک کن نو خواسته بوده!"

\* \* \*

مدرسه‌ما دو شیفته بود. صبح‌ها از ساعت هشت تا یک ربع به دوازده و بعد از ظهرها از دو تا چهار، کلاس داشتیم. فاصله‌ی بین ساعت دوازده تا دو را باید به خانه می‌رفتیم، نهار می‌خوردیم و برمی‌گشتیم. از شما چه پنهان، من ظهرها هم به محض خوردن نهار، قبل از رفتن دوباره به مدرسه، چرتی می‌زدم. بارها پیش آمده بود، که دیر یا شده بودم و یک سره از خانه تا مدرسه را دویده بودم. اکثراً مجبور بودم در کوچه‌های تنگ و باریک و پرفراز و نشیب مدرسه مان، تنهایی بدوم. چون همیشه تا من برس، زنگ خورده بود و بچه‌ها به کلاس رفته بودند.

نمی‌دانید بعضی از روزها، وقتی شاگرد دیگری را می‌دیدم که مثل خودم بدو بدو به طرف مدرسه می‌رود، چقدر خوشحال می‌شدم. مامان بارها به من گفته بود: "خواب آلود جون، آگه صبح‌ها به موقع پاشی و به کارهات برسی، وقت کافی خواهی داشت که صبحانتو بخوری. هم درس‌هاتو بهتر خواهی فهمید، هم این که ظهر که می‌شه، این قدر از گرسنگی بی‌حال خونه برنمی‌گردی که تا غذا خوردی چشات سنگین بشه و خوابت بگیره. بعدم مجبور بشی تا مدرسه بدوی." من هم هر دفعه قول داده بودم. ولی دست خودم نبود، چشم‌های من انگار اتوماتیک‌اند. مثل چشم عروسک، که تا خمش می‌کنی، روی هم می‌آد. یک بار این قدر لجم گرفت، دو تا چوب کبریت گذاشتم توی فاصله‌ی دو تا پلک‌هام. یک عالمه اشک از چشم‌هام آمد، این قدر خاراندن شان تا خوابم برد. یک دفعه‌ی دیگه مژه‌هایم را با چسپ به ابروهایم چسباندم، که بهم نیایند. نزدیک بود بی‌مژه و ابرو بشم. مامان گفت: "پاک عقل از سرت پریده بچه. این کارها چیه که می‌کنی؟ می‌خوای عوض درس خوندن و یک چیزی شدن، شعبده باز بشی؟" دردم‌سرتان ندهم.

چهارشنبه‌ها، خیلی روزهای بدی بودند. درس‌ها سنگین و کلاس خسته‌کننده بود. بعد از ظهر، دو ساعت ریاضیات داشتیم. دشمن درجه‌ی یک من. نه تنها از خود درسش می‌ترسیدم، بلکه معلم ریاضیات مان هم به نظرم زمینی نمی‌آمد و از او وحشتی آسمانی داشتم. به خیال من، آدمی که این قدر ریاضیاتش خوب بوده که معلم شده، حتماً از کره‌ای دیگر می‌بایست آمده باشد. به خاطر همین هرگز جرات نمی‌کردم مستقیم توی چشم‌های معلم ریاضیاتم، که اسمش آقای "بهره‌مند" بود، نگاه کنم. برای همین هم بود، که وقتی یک روز ناگهان او را در صف نان سنگکی دیدم، که با همان کتی که در مدرسه می‌پوشید، اما با زیر شلوازی، ایستاده و بعد هم نانش را گرفت و سوار دوچرخه شد و رفت، آن چنان حیرت زده شدم که یادم رفت نان بخرم.



به خانه برگشتم. مامانم گفت: "پس نان کو؟" گفتم: آقای بهره مند با زیر شلواری خرید و رفت! مادرم گفت: "یعنی همه نان‌ها را او خرید؟" گفتم: نه! به اتاقم رفتم و در را محکم بستم. برادرم گفت: "ولش کن مامان، حتما تو صف خوابش برده، هذیان می‌گه."

از ماجرا پرت شدم. می‌خواستم این را تعریف کنم، که چهارشنبه‌ها را اصلا دوست نداشتم. برای همین از سه شنبه خودم را آماده

می‌کردم، که نکند خسته باشم، ظهر خواب بروم و به کلاس ریاضیات نرسم. اما چکار کنم، دست خودم نبود. ظهر چهارشنبه، درست بعد از نهار خوابم برد. چشم‌هایم را که باز کردم، هیچ کس در اتاق نبود. مامان برای خرید بیرون رفته بود و بچه‌های دیگر هم به مدرسه. آن چنان به سرعت از جا پریدم، که احساس کردم موهای سرم سیخ شدند. دوان دوان خودم را به خیابان اصلی رساندم. پرنده پر نمی‌زد. یعنی این قدر دیر شده؟ فرصت ایستادن و ساعت پرسیدن را نداشتم. کوچوی تنگ و متروک مدرسه، از روزهای پیش ترسناک‌تر به نظر می‌آمد. تجسم قیافه‌ی درهم آقای بهره مند تنم را می‌لرزاند. (هنوز در پیژاما ندیده بودمش، که بفهمم مثل خودم آدمه و حتما بابایی داره یا مامانی که بهش می‌گن برو نون بخر). حیاط مدرسه از کوچوی وحشتناک‌تر بود. حتی یک بچه برای آب خوردن یا به دفتر مدرسه رفتن هم به چشم نمی‌خورد. نزدیک بود زیر گریه بزنم، که نگاهم به ساعت دیواری افتاد، هنوز یک ربع وقت بود، ولی چرا هیچ کس نبود؟ حالا که من زود آمده‌ام، قرار بود همه دیر بیایند و من با آقا معلم تنها باشم و فوری از من درس را سؤال کند؟ نفسم بند آمده بود. یک دفعه حمزه خانوم را دیدم، که سبد پیراشکی را به بوفه‌ی مدرسه می‌برد. سلام کردم. خواستم چیزی بگویم، خندید و گفت: خواب آلود، این چهارشنبه که بعد از ظهر تعطیله، به موقع اومدی مدرسه؟



ساعت که زنگ زد، هر کاری کردم مژه‌هایم از هم باز نشد. دوباره خوابم برد. با صدای مادرم از خواب پریدم، که می‌گفت: "پاشو دیگه مادر، مگه خودت نگفتی صبح زود اگه ساعت زنگ زد و بیدار نشدی، بیدارت کنم." تازه یادم افتاد که به دوستم قول داده بودم، یک ساعت زودتر به مدرسه بروم و به او در درس تاریخ کمک کنم.

با عجله از جا پریدم. مادر عزیزم که فهمیده بود من باز هم نمی‌رسم صبحانه بخورم، ساندویچی برایم درست کرده بود و در فلاسک کوچک پلاستیکی برایم شیر و چایی ریخته بود.

من از تاریخ خیلی خوشم می‌آمد، هنوز هم خیلی تاریخ را دوست دارم. البته غیر از کتاب‌های درسی که فقط تاریخ یک عده از مردم را می‌نویسند و انگار که بقیه وجود ندارند، کتاب‌های تاریخی دیگر را که عکس و تصویر داشتند و تاریخ همه‌ی آدم‌ها بودند را هم می‌خواندم. البته آن‌ها که به درد سن و سال من می‌خوردند.

زنگ که خورد، کیفم را برداشتم و با عجله به طرف خانه دویدم، می‌خواستم بعد از ناهار و قبل از رفتن به مدرسه، چرتی بزنم و جبران صبح زود پا شدن را بکنم. دوستم خواهش کرده بود، اگر بتوانم بعد از تعطیل شدن مدرسه به خانه‌ی آن‌ها بروم و با هم درس بخوانیم. تکه نخ آبی رنگی را به دستم بسته بودم، که یادم بماند از مامان اجازه بگیرم.

نزدیکی‌های بهار بود. از آن روزها که دیدن حتی یک جوانه‌ی سبز، لب آدم را به خنده باز می‌کند. از لابلای پرچین آبی رنگ باغی که نزدیک مدرسه بود، درخت بادامی را دیدم که هنوز برگ‌هایش باز نشده بود، اما شکوفه‌های صورتی زیبایش، بادام قندی تو دل آدم آب می‌کرد. حسابی رفته بودم تو فکر، دوستم پرسید: "تو فکر چی هستی؟" گفتم: "یک لحظه خوابیدن زیر این درخت." گفتم: "دست وردار، تو هم با این خوابت."

از لای پنجره‌ی باز، بوی لطیف بهار، صدای پرنده‌های دستپاچه که از این ور به آن ور می‌پریدند، و نرمی و گرمی پتوی پنبه‌ای آفتاب، به درون کلاس ریخته بود. با صدای معلم ادبیات که شعری را شمرده شمرده معنی می‌کرد، و درست مثل قصه‌های مادر بزرگ گوش‌هایم را نوازش می‌داد، چشمم به گل پیچک صورتی کوچکی افتاد که درست روی لبه‌ی پنجره در آمده بود. داشتم فکر می‌کردم: "خواب صبح‌های بهاری خوب تراست، یا عصرهای پائیزی آن وقتی که خورشید حسابی خودش را عزیز می‌کند، یا شب‌های تابستان در حال چشم دوختن به ستاره‌های نقره‌ای؟"

شب‌های تابستان را خیلی دوست داشتم. اگر توی کویر زندگی کرده باشید، یا حداقل چند روزی آنجا مانده باشید، حرفم را قبول می‌کنید. توی کویر، آسمان به زمین خیلی نزدیک تر است. و شب‌ها آسمان سیاه نیست، آبی پر رنگ است. صورمه‌ای روشن، با ستاره‌های بی‌شمار نقره‌ای که اگر بالای پشت بام خوابیده باشید، فکر می‌کنید کافی است که دست تان را دازر کنید تا چند تایش را بچینید. اولین باری که ذوق زده به طرف پشت بام دویدم تا ستاره بچینم و دیدم که باز هم همان قدر تا آسمان فاصله دارم را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. فکر ستاره چینی را برای همیشه گذاشتم در کوزه.

بازم پرت شدم. آسمان کویر این قدر پر ستاره‌س و این قدر صاف و روشن، که راه شیری کاملاً دیده می‌شود. یادم افتاد یک بار برادر کوچکم پرسیده بود: "این چیه؟" گفته بودم: راه شیری! گفته بود: "یعنی شیر ریخته رو زمین؟ پر از شیر؟" گفته بودم: نه، اگر این

طوری بود که همه بچه‌ها راحت می‌توانستند رویش بخوابند و شیر بخورند و بخواب بروند. خواهرم گفته بود: "من می‌خواهم بهش بگویم راه پالوده‌ای." گفته بودم: چه خوش مزه و خوابم برده بود. سنگینی دستی را بر شانه‌ام احساس کردم. صدای معلم را شنیدم که می‌گفت: "چشماتو بستنی و دور دهننت رو می‌لیسی خواب آلود؟ مگر تو گربه‌ای؟" دوستم گفت: "باز بهار شد و چرت‌های سر کلاس تو شروع!"



تمام روز بازی کرده بودیم. دنبال جویبار کوچک این قدر دویده بودیم تا ببینیم به کجا می‌رسد، که خسته شده و ترسیده بودیم که نکنند پدر و مادرهای مان را گم کنیم. بهترین روزهای زندگی، وقتی بود که دسته جمعی با دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها، بابا و مامان، خاله و دایی و عمو و... تابستان‌ها به دهکده‌ی زیبایی در نزدیکی شهر می‌رفتیم. یک قسمت از دهکده، "چهارده چنار" نام داشت. چهارده چنار تنومند در حلقه‌ای بزرگ، طوری کنار هم ایستاده بودند، که تشکیل میدان وسیعی را می‌دادند. گرد، گرد، عین دایره زنگی. چشمه‌ی آبی هم آن نزدیکی بود، که ماهی‌های ریز و درشت در آن شناور بودند. هیچ کس نمی‌دانست، که آیا این چهارده چنار پیر و تنومند را کسی، زمانی دور و دراز بغل هم به این قشنگی کاشته است؟ یا خودشان به طور اتفاقی دست هم دیگر را حلقه وار گرفته و با هم از زمین سبز شده‌اند؟ تمام پائیز و زمستان و بهار به انتظار این گردش دست جمعی می‌ماندیم. باور کنید ارزش این همه انتظار را داشت. به خاطر خیلی چیزها. به خاطر این که بزرگ‌ترها با ما بازی می‌کردند، یا خودشان بازی می‌کردند و صدای خنده شان فضا را پر می‌کرد. هیچ کس عجله نداشت. همه شاد بودند. خوش مزه‌ترین غذاها را مادرها درست می‌کردند. شب‌ها، شب‌ها اما فراموش نشدنی بودند. آتش روشن می‌کردیم و دورش می‌رقصیدیم و بازی می‌کردیم. بعدش بزرگ‌ترها چراغ توری‌ها را روشن می‌کردند. تور چراغ عین یک پروانه بود با بال‌های رنگی زرد، صورتی، آبی، نیلی و بعدش هم می‌شد زرد زرد و نور قشنگی را پخش می‌کرد. پشه‌ها عین هلیکوپتر دور چراغ پرواز می‌کردند. بعضی‌هاشان به شیشه‌ی چراغ می‌خوردند و درجا می‌مردند. به خصوص شب پره‌ها. این هم برای ما بازی بود، هر کدام مان یک پشه یا شب پره را انتخاب می‌کردیم. مثلاً هواپیمای جنگی ما بودند و مسابقه می‌دادیم، ببینیم مال کی از همه بیشتر زنده می‌ماند و یا بیشتر دور چراغ می‌چرخد و راهش را نمی‌کشد برود.

هنگام خواب، پشه بندهای سفید و صورتی و آبی آسمانی بر پا می‌شد. پشه بند، اتاقی پارچه‌ای است که دیوارها و سقف‌اش از پارچه‌ی لطیف نازکی است که از سقف آن آسمان را می‌شود دید. در شهرهای کویری که تابستان‌ها گرم و پر از پشه است، مثل بسیاری از جاهای دیگر، مردم شب‌ها در پشه بند روی حیاط یا پشت بام می‌خوابند، تا هم از هوای خنک شبانه استفاده کنند و هم از نیش پشه دور باشند. دیدن آسمان پر ستاره از پشت حریر پشه بند، زیباترین چیزی است که به خاطر دارم. قصه‌های مادر بزرگ را

شنیدن و به آسمان پر ستاره نگاه کردن، بیشتر به خواب رویا شبیه بود تا به واقعیت. با فرو افتادن هر شهاب، صدای فریاد ما بچه‌ها از هر پشه‌بندی به هوا می‌رفت. با نور ستاره در چشم و یاد سیندرلا و سفید برفی و بزک زنگوله پا در سر، به خواب می‌رفتیم که فردا را با بازی و خنده شروع کنیم.

از همه بازی‌ها، من دو تا را از همه بیشتر دوست داشتم. یکی بالا زدن پاچه‌ها و در جوی آب زلال که کفش از "نا" (نوعی سفال) بود راه رفتن در حالی که خنکای آب، پاهای خسته و داغ از بازی مان را نوازش می‌کرد. بازی می‌کردیم، که ما کشتی هستیم و در اقیانوسی بزرگ به دنبال هم حرکت می‌کنیم. وای به حال کشتی جلویی، که یک هوهمه‌ی کشتی‌ها به فکر جلو زدن از او می‌افتادند. یک بازی دیگر هم درست کردن آسیاب آبی با ترکه‌های نازک برگ دار بید بود، که پسرخاله‌ی بزرگم به ما یاد داده بود و برای مان درست می‌کرد. ترکه را حلقه حلقه مثل سبد به هم می‌بافت و در جویبارهای کوچکی که از جوب اصلی جدا می‌شدند بر سر راه جریان آب می‌گذاشت. آب به آسیاب که می‌رسید، فواره می‌زد و به دور خودش می‌چرخید. فریاد شادی ما به هوا می‌رفت و قطره‌های شفاف آب در روشنی بی دریغ آفتاب برق می‌زدند. برگ‌ها و ترکه‌های نازک بید، به دور خود می‌چرخیدند و صدای ملایم نسیم به آوازی از آب و برگ و نور تبدیل می‌شد.

\* \* \*

برای این که گذر زیبای آب را از لای شاخ و برگ‌های آسیاب آبی خوب تر ببینم، روی زمین دراز کشیدم. ماهی ریزه‌ای که به اندازه‌ی یک سنجاق ته گرد بود، نظرم را جلب کرد. ماهی از آسیاب رد شد و من به دنبالش نگاه کردم، تا در سر پیچ جویبار از نظرم ناپدید شد. نور آفتاب از شدت پررنگی به نارنجی می‌زد. به دستم نگاه کردم، پرتو نور از لابلا‌ی درخت ارغوانی که زیر آن دراز کشیده



بودم، نقش‌های زیبایی بر روی دستم ساخته بود. یک دستم را آهسته روی تنم گذاشتم. دست دیگرم زیر سرم بود. دوباره در انتظار ماهی بعدی به تماشای آسیاب پرداختم. - اینجاست، اینجاست، پیدایش کردم.

با صدای فریاد دخترخاله‌ام از خواب پریده بودم و حاج و واج به اطرافم نگاه می‌کردم. چشم‌هام که خوب باز شد، بزرگ ترها را دیدم که مثل لشکر شکست خورده از هر طرفی می‌دوند و مرا صدا می‌کنند. مادرم با دیدن من، در حالی که اشک چشم‌هایش از لبخند لبش برق می‌زد، گفت: "باز دسته گل به آب

دادی خواب آلود؟ آخه مادر، مگه کسی وسط بیابون لب جوی آب داز می‌کشه بخوابه؟ نگفتی جک و جونوری بیاد گازت بگیره؟ یه وقت بیفتی تو آب؟"  
گفتم: داشتم آسیاب را نگاه می‌کردم. صدای شلیک خنده، خواب را کاملا از سرم پراند!

\* \* \*

اولش فکر کردم چه خوب، چند روزی است کم خواب شده‌ام و دیگر کسی نمی‌تواند مرا خواب آلود بنامد.

هر کار می‌کردم چشم‌هایم را ببندم، نمی‌شد. برای خودم قصه گفتم. صدتا گوسفند شمردم. اسم هفت تا مغازه‌ی توی کوچه را به یاد آوردم، نه خیر نشد که نشد. خواب آلود بی خواب شده بود.

صدای مادر می‌آمد که می‌گفت: "بیچاره بچه‌ام، از بس که بهش گفتیم خواب آلود، دیگه اصلا نمی‌تونه خواب بره. چکار کنم؟" یادم افتاد که موقع خواب آلود بودنم، حتی اگر می‌خواستم با چوب کبریت گذاشتن بین پلک بالا و پائین چشمم جلوی خواب رفتنم را بگیرم، نمی‌شد. پلک‌ها خود به خود روی هم می‌آمدند. یادم افتاد، برادرم گفته بود: "صبح‌ها با گازانبر هم نمی‌شه چشم‌های خواب آلود را باز کرد." با خودم فکر کردم، یعنی باز هم به من خواهند گفت: خواب آلود؟ شاید بگویند خواب آلود بی خواب؟ اما این که درست نیست، خواهر کوچکم حتما خواهد گفت: بی خواب آلود.

صدای مادرم را شنیدم که گفت: "پاشو مادر، نصف روز را که خوابی، نصف دیگرش هم در رویا؟ از تعطیلی چی می‌فهمی تو؟"  
برای اولین بار با خنده و خوشحالی از خواب آلودگی خودم از جا پریدم.

\* \* \*

با خودم فکر کردم: چرا همه به من می‌گویند خواب آلود؟ راستی من خواب آلودم؟ از مادرم پرسیدم. گفت: "آخه مادر، می‌شه آدم این قدر گیج باشه که بدون شلوار بره مدرسه؟ وسط بیابون بغل جوی آب خوابش ببره؟ دو طرف لحاف رو بگیره گاز بزنه؟ سر کلاس چشمش بیاد هم؟ روز تعطیلی بده بره مدرسه و خواب آلود نباشه؟"

جوابی نداشتم، که به او بدهم. سرم را پائین انداختم و مشغول پوست کندن سبب زمینی‌هایی شدم، که جلوی من گذاشته بود. برادرم وارد شد و گفت: "هی خواب آلود، مواظب باش موقع پوست کندن سبب زمینی‌ها خوابت نبره، دستت رو ببری؟" مادر دعوايش کرد و گفت: "بسه دیگه، قرار نیست بچه‌ام را اذیت کنید." بعد رو کرد به من و گفت: "ناراحت نباش مادر، هر بچه‌ای یا اصلا هر آدم بزرگی یه جوریه. یکی بیشتر غذا دوست داره و به اصطلاح شکموئه، یکی شیطون و بازیگوش و ورو جکه. یکی جیغ می‌زنه و جیغ جیغوئه، یکی همش می‌خنده و خنده روئه، یکی همش گریه می‌کنه و زار زاروئه، تو هم یه خورده خواب آلودی. تازه تو که کسی رو اذیت نمی‌کنی."

سبب زمینی‌ها را پوست کندم، شستم و داخل آب ریختم. خواستم از آشپزخانه بیرون

بروم، حیاط خانه بعد از آب پاشی و بوی گلی که به هوا رفته بود، برای بازی کردن جان می‌داد. تازه قرار بود با بچه‌ها برویم آلبالو چینی. مادرم گفت: "بشین کجا می‌ری؟ تو که هنوز صبحانه‌ات را نخوردی." راست می‌گفت. مهمان داشتیم و او از صبح زود دست به کار شده بود. آمده بودم آشپزخانه که صبحانه بخورم، دیدم باز هم تنها مشغول کار است، خواستم کمک‌اش کنم.

بشقاب ته گود شیر خنک و گندم عسلی "هانی اسموک" را جلوی رویم گذاشت. نور زرد پر رنگ و طلایی خورشید، که از در نیمه باز به درون می‌تابید، با رنگ عسل روی گندم‌ها، مرا به یاد داستان‌های پیدا کردن گنج و کوزه‌های پر از سکه‌ی طلا انداخت. با قاشق شروع به هم زدن شیر کردم. کفش دوزکی یک راست آمد و روی یکی از گندم‌های طلایی عسلی بشقاب من نشست. می‌خواستم بگیرمش و بگویم: برو برای من و مادر و برادرم، کفش بیار و بعد پروازش بدهم که فکر کردم: بذار ببینم چکار می‌کنه؟ کفش دوزک خال خالی روی دانه‌های گندم، که یواش یواش توی شیر خیس می‌خوردند و به ته بشقاب می‌رفتند، تلو تلو می‌خورد. با خودم گفتم: پرنده که غرق نمی‌شود، می‌تواند پرواز کند. یادم افتاد که کفش دوز پرنده نیست، حشره است. اگر بابام بود، حتما می‌گفت: "بی سواد".

چه پرنده، چه حشره، کفش دوزک بال داشت مثل پروانه، مثل سنجاقک و می‌توانست بپرد. حالا دیگر کاملاً به داخل ظرف شیر افتاده بود و بال بال می‌زد. برای این که ببینم آیا پاهای نازکش را داخل شیر تکان می‌دهد، سرم را روی میز کنار بشقاب گذاشتم.

چشم‌هایم را که باز کردم، دیدم خواهرم دارد با پر آبی رنگی صورتم را نوازش می‌دهد. نگاهم را که دید، گفت: "خواب آلود جان، حالا دیگر می‌خواهی پرفسور شیمی هم بشوی؟ کفش دوزک بیچاره را انداخته بودی توی بشقاب ته گود شیر، ببینی چقدر می‌تواند بخورد؟" از جا پریدم: چی شد؟ کفش دوزک چی شد؟ غرق که نشد؟

خواهرم خندید: "نه خواب آلود، به موقع رسیدم و با همین دم نازک پر نجاتش دادم. برایش پل درست کردم، بالا آمد و بعد هم پرید." داشتم فکر می‌کردم، که چرا خودش مستقیم از توی بشقاب نپرید؟ یادم آمد که بالاهاش خیلی نازک‌اند و قدرت شنا کردن ندارند، یا شایدم یه علت دیگر داشت.

صدای مادرم آمد، که داشت می‌گفت: "امروز صبح از من پرسید، چرا به من می‌گویند خواب آلود؟"

\*\*\*

با خودم شرط بستم، که دیگر خواب آلود نباشم. به خودم گفتم: شب‌ها به موقع بخواب و صبح‌ها سر وقت بیدار شو. عوض خوابیدن، کتاب بخوان و ورزش کن. بس است، دیگر داری بزرگ می‌شوی و بد است که هنوز هم همه خواب آلود صدايت کنند. مادر گفته بود: "کی می‌خوای از این خواب خرگوشی بیدار شی؟ به فکر درس و مشقت باشی؟" تمام روز به خودم فشار آوردم، که سر کلاس چرت نزنم. بعد از ظهر هم به دوستم کمک

کردم که قفس خرگوش‌هایش - فندق‌ی و برفی - را تمیز کند. باغچه‌ی کوچک خودم را که در آن فلفل و گوجه فرنگی و لوبیا کاشته بودم، وجین کردم، آب دادم و به برگ‌های تازه‌ی لوبیا دست کشیدم و نوازش‌شان کردم.

قبلاً گل لوبیا را دیده بودم و خیلی خوشم آمده بود. بین خودمان بماند، بفهمی نفهمی ته دلم وقتی دانه‌ها را در خاک فرو کرده و کاشته بودم، آرزو کرده بودم که لوبیاهای من مثل لوبیای قصه‌ی حسن و خانم حنا، سحرآمیز از آب در بیایند. راستی! برادر کوچک من فکر می‌کند، که آدم به یک دانه لوبیا باید بگوید "لوبی". وقتی دو تا یا بیشتر شدند، می‌شوند لوبیا.

مشق‌هایم را نوشتم. مادرم از من خواهش کرد، که اگر تا موقع خوردن شام کار دیگری ندارم از خواهر کوچولویم مواظبت کنم، تا او راحت تر به کارهایش برسد. قبول کردم. خواهر کوچکم را با دندان‌های خرگوشی، موهای حلقه‌ای روشن، و چشم‌های عسلی و صورتی که همیشه می‌خندید، خیلی دوست داشتم. کتابی را که خیلی دوست داشت، "مهمان‌های ناخوانده"، را دستش گرفته بود و وارد اتاق شد. با دستان گوشت آلود و انگشت‌های کوچک‌اش روی عکس ننه جون زد و گفت: "بتون" (بخون). شروع به خواندن کردم، فکر کنم آقا خره به خانه‌ی ننه جون رسیده بود و خواهش کرده بود که یک شب به او جا بدهد که...

از صدای خنده‌ای از خواب پریدم. پدرم لب تخت من نشسته بود و موهای خواهر کوچکم را که سعی می‌کرد تکرار کند: "من که جیک و جیک می‌کنم برات، تخم کوچیک می‌کنم برات، بذارم برم؟"، نوازش می‌کرد. مادر گفت: "بچه‌ام خواب آلود، برای خودش قصه گفت که بخوابه."

خواهر کوچکم پم را گرفت و با پیشانی‌اش به پیشانی‌ام کوبید. این طوری یعنی ما دو تا بزغاله‌ایم و به هم دیگر شاخ می‌زنیم. و با صدای کودکانه‌اش گفت: "تاب آلو".

\* \* \*

داشتم فیلم تماشا می‌کردم، یک دفعه در زدند. پی پی جوراب بلند بود! گفت: "پاشو می‌خواهیم به گردش برویم." گفتم: اما من که جوراب نپوشیده‌ام. گفت: "مهم نیست، من جوراب‌های لنگه به لنگه دارم و پی پی جوراب بلندم، تو هم می‌توانی خواب آلود بی جوراب باشی." گفتم: بی جوراب نه، پا برهنه! من دوست دارم پا برهنه راه بروم، تابستونا خیلی خوشم می‌آید پام را روی آسفالت داغ روز و خنک شب بگذارم.

گفت: "قبول!" گفتم: خوب، چه طوری برویم؟ روی اسب تو که جان نیست. میمون کوچولویش یک لوله کوچک پلاستیکی را درون لیوانی از کف فرو برد، یک حباب گنده درست کرد و من توش جا گرفتم. پی پی سوار اسب و من توی حباب به دنبالش.

زانوهایم را بغل کرده بودم و از این که روی هوا غل می‌خورم، می‌خندیدم که یک پرنده‌ی آبی رنگ کوچک به حباب‌ک زد. بالای یک نهر آب رسیده بودیم، ناگهان هاری پاتر

با جارویش از راه رسید، خواست مرا سوار کند، نشدم. گفتم: من از جادو جنبل خوشم نمی‌آید، سوار جاروی الکی تو هم نمی‌شوم. داشتم حرف‌هامو می‌زدم، که افتادم روی یک برگ پهن چنار که توی آب بود. زود دستامو پارو کردم و همین طور که زیر لب آن شعر سوئدی را که می‌گوید: «چه کسی می‌تواند بدون پارو قایق براند؟ چه کسی می‌تواند خلاف مسیر آب قایق سواری کند؟ چه کسی می‌تواند از دوست‌اش جدا شود بی آن که اشک بریزد؟ من می‌توانم بدون پارو قایق برانم، من می‌توانم خلاف مسیر آب پارو بزنم، اما نمی‌توانم بی آن که اشک بریزم از دوستم جدا شوم!» را می‌خواندم، که لک لکی برگ را از زیر پایم کشید.

افتادم توی آب. پی پی در حال اسب سواری داد کشید: "شنا بلدی؟" گفتم: نه زیاد. داشتم دست و پا می‌زدم، که ماهی سیاه کوچولو گفت: "می‌خواهی دنبال من راه بیفتی؟" لک لک گفت: "اما راحت تر این است، که سوار جاروی هاری پاتر بشوی."

گفتم: نه! جادو جنبل نه! فانتزی آری! دنبال ماهی کوچولو می‌آیم. نگاهم کرد، خندید و گفت: "ای بابا، خواب آلود جان تو که رنگت سرخ شده، چقدر آب قورت دادی؟ حالا با تو چکار کنیم؟" ماهی ریزه سرخی به یک زاغچه‌ی پهلوی سفید که روی شاخه‌ی یک درخت بید نشسته بود، گفت: "می‌شه زحمت بکشی ببینی، تا دریا چقدر راه مانده؟ و ما چطور می‌توانیم این خواب آلود را کمک کنیم، که غرق نشود؟" زاغچه زود ننه کلاغه را صدا زد و بعد جواب داد: "بیایید چیزی نمانده است." من داشتم راستی راستی خفه می‌شدم، که درخت بید شاخه‌اش را به طرفم دراز کرد. خودم را بالا کشیدم، هنوز پاهام توی آب مانده بود. حالا چه کار کنم؟ از پی پی دور شده بودم، ماهی سیاه کوچولو هم می‌رفت و می‌آمد و به فکر چاره بود. یک دفعه حس کردم روی یک تشک بادی نرم، خیس، و زیبا نشسته‌ام.

اما، اما، آه بچه‌ها این تشک نبود، یک دلفین بود. یک دلفین واقعی من را سوار کرده بود و تند می‌رفت، تا مرا به ساحل برساند. وای که چقدر دیدن قطره‌های آبی که از سر و روی او می‌ریخت و در نور آفتاب به رنگ رنگین کمان در می‌آمد، زیبا بود. از خوشحالی می‌خندیدم، که صدای خواهر بزرگم را شنیدم که می‌گفت: "ای بابا، این خواب آلود دوباره تا فیلم گذاشتیم، خوابش برده!"

\*\*\*